

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary - Cultural

ادبی - فرهنگی

آنتوان چخوف

برگردان: سروژ استپانیان



ماجرای گند

(چیزی شبیه به رمان)

این ماجرا در زمستان آغاز شد.

ضیافت رقصی ترتیب داده شده بود. غرش موسیقی به عرش اعلا می‌رسید، شمع‌های کلیه چلچراغ‌ها روشن بود، مردهای جوان دچار افسردگی نمی‌شدند، دوشیزه خانم‌ها نیز از زندگی لذت می‌بردند. جماعت، بین سالن‌ها می‌رقصید، مردها در اتاق‌ها ورق‌بازی می‌کردند، در بوفه بساط می‌گساری به راه بود و داخل کتابخانه نومیدانه اظهار عشق می‌کردند.

دوشیزه‌ای موبور و تپلی و پوست صورتی به اسم لیولا آسلووسکایا که چشم‌های درشت آبی رنگ و موی فوق‌العاده بلند و در شناسنامه‌اش سنی به اندازه ۲۶ سال داشت از لج همگی و تمام دنیا و خودش، جدا از دیگران نشسته بود و خودخوری می‌کرد؛ حالی داشت که انگار گربه‌ها به روحش چنگ می‌انداختند. موضوع این‌جاست که حالا دیگر مردها با او بدتر از خوک رفتار می‌کردند. رفتارشان، خاصه در دو سال اخیر، وحشتناک بود؛ لیولا دریافته بود که آن‌ها دیگر توجهی به او نداشتند؛ با نهایت بی‌میلی باهاش می‌رقصیدند و بدتر از آن، مثلاً فلان بدجنس لعنتی از کنارش می‌گذشت و حتی نگاهش نمی‌کرد، گفتی او دیگر جاهتش را پاک از دست داده بود. اگر هم یک کسی بر سبیل اتفاق نگاهش می‌کرد، در چشم‌هایش نه از حیرت خبری بود، نه از عشق افلاطونی، بلکه طوری نگاهش می‌کردند که پیش از شروع صرف غذا به یک بچه خوک بریان یا به پیراشکی‌های خوش خوراک.

اما در سال‌های گذشته...

لیولا در حالی که دندان بر لب می‌فشرد و خودخوری می‌کرد با خود می‌گفت:

- هر شب و در هر مجلس رقصی همین بساط را دارم!! می‌دانم که چرا محلم نمی‌گذارند، می‌دانم! از من انتقام می‌گیرند! از این که از شان نفرت دارم انتقام می‌گیرند! ولی... ولی بالاخره کی باید شوهر کرد؟ مگر با این وضع می‌شود شوهر کرد؟ وقت دارد می‌گذرد! پست فطرت‌های رذل!

در شبی که وصفش رفت سرنوشت هوس کرد به لیولا رحم کند. وقتی ستوان نابریدلف به جای آن‌که وفای به عهد کند و سومین کادری را با او برقصد، سیاه مست کرد و هنگام عبور از کنارش به گونه‌ای احمقانه‌ای از لای دندان‌هایش صدای بوسه بیرون داد و به این ترتیب بی‌اعتنائی کامل خود را نشان داد لیولا نتوانست تحمل کند... خشمش به نهایت رسیده بود. چشم‌های آبی رنگش پر از رطوبت شد و لب‌هایش به لرزه درآمد؛ هر آن انتظار آن می‌رفت که اشک از چشم‌هایش سرازیر شود... به نیت آن که اشک‌هایش را از دید این جماعت جاهل ببوشاند رویش را به طرف پنجره‌های تاریک عرق‌کرده گرداند و - وای که چه لحظه‌ی شگفت‌انگیزی! - پای یکی از پنجره‌ها جوان خوش‌قیافه‌ای دید شبیه به تصویر پرمهری که چشم از او بر نمی‌داشت و درست قلبش را هدف قرار می‌داد. قیافه‌اش شیک و چشم‌هایش مملو از عشق و شگفتی و سؤال‌ها و جواب‌ها و چهره‌اش اندوهناک بود. لیولا در یک آن جان تازه یافت، قیافه‌ی ضروری به خود گرفت و به نظاره‌گری ضروری پرداخت. مشاهداتش نشان داد که نگاه‌های

مرد جوان نگاه‌های تصادفی نبود بلکه طرف از لیولا چشم برنمی‌گرفت، خیره نگاهش می‌کرد و تحسینش می‌کرد! دختر جوان با خود فکر کرد: «خدای من! کاش یک نفر پیدا می‌شد و به من معرفی‌اش می‌کرد! معنی یک مرد تازه نفس را تازه دارم می‌فهمم!»

دقایقی بعد، مرد جوان یکی دو بار چرخید و توی سالن‌ها قدم زد. یک‌بند موی دماغ مردها می‌شد. لیولا در حالی که نفسش بند می‌آمد با خود فکر کرد: «دلش می‌خواهد با من آشنا بشود! به این و آن متوسل می‌شود تا به من معرفی‌اش کنند!»

حدس لیولا کاملاً درست از آب درآمد. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که بازیگری غیرحرفه‌ای با قیافه‌ی ولگردانه از ته تراشیده، به خواهش‌های مرد جوان تن درداد و در حالی که پاشنه‌های پایش را محکم به هم می‌کوبید او را به لیولا معرفی کرد؛ معلوم شد جوان جزو نقاشان فوق‌العاده با استعداد «خودی» بود و نوگتف نامیده می‌شد. او جوانی بود حدود ۲۴ ساله، سیاه چرده که چشم‌هائی سودائی شبیه به چشم‌های گرجی‌ها و سبیلی قشنگ و گونه‌هائی رنگ پریده داشت؛ گرچه هیچ وقت تابلویی نمی‌کشید با این همه، نقاش است؛ موی بلند و ریش بزی و صفحه‌ی کوچک طلائی روی زنجیر ساعت و صفحه‌ی طلائی دیگری به جای دکمه سردست، دستکش بلند تا آرنج و پاشنه‌های فوق‌العاده بلندی دارد. بچه‌ی خوب و در عین حال چون غاز ابله است؛ پدر و مادری شریف و مادر بزرگ ثروتمندی دارد. مجرد است. دست لیولا را با کمروئی فشرده، با کمروئی نشست و همین که نشست با چشم‌های درشتش شروع کرد به بلعیدن لیولا؛ با تأخیر و با حجب و کمروئی آغاز سخن کرد. لیولا یک‌بند و راجی می‌کرد، حال آن‌که از دهان جوان نقاش چیزی جز «بله... خیر... من، می‌دانید...» در نمی‌آمد؛ به زحمت نفس‌نفس‌زنان سخن می‌گفت، جواب‌های بی‌مورد و بی‌سروته می‌داد و هر از گاه از سر حجب و حیا چشم چپ خود (نه مال لیولا) را می‌خاراند. روح لیولا عرش اعلا را طی می‌کرد؛ یقین داشت که گلوی نقاش جوان پیش او گیر کرده بود، از این‌رو سخت احساس خوش‌حالی می‌کرد.

یک روز بعد از آن مجلس رقص، لیولا در اتاق خودش پای پنجره نشسته بود و کوچه را تماشا می‌کرد. نوگتف را دید که جلو پنجره‌اش پس و پیش می‌رفت و ول می‌گشت و نگاهش را از پنجره او برنمی‌گرفت؛ با نگاهی چنان غم‌آلود و با چشم‌هائی چنان خمار و نوازشگر و شیفته دیدش می‌زد که انگار آماده بود در راهش بمیرد. این ماجرا در سومین روز هم تکرار شد. در چهارمین روز باران می‌آمد و او در زیر پنجره‌های اتاق لیولا مشاهده نشد. گویا یک کسی به‌اش قبولانده بود که چتر به هیكلش نمی‌آید. در پنجمین روز ترتیبی داده شد که او به دیدن والدین لیولا بیاید. آشنائی‌شان به گره استواری مبدل شد که گشودن آن امکان‌پذیر می‌نمود.

حدود چهار هفته بعد باز مجلس رقصی برگزار بود (مراجعه شود به آغاز داستان).

نوگتف پای در ایستاده، شانه را به چارچوب در تکیه داده بود و لیولا را با چشم‌هایش می‌خورد. دختر جوان که بدش نمی‌آمد حسادت او را برانگیزد، کمی دورترک با ستوان نابردلف که نه سیاه مست بلکه کمی سرخوش بود قر و قنبیله می‌آمد.

«پاپای» لیولا از پهلو به نوگتف نزدیک شد و پرسید:

- همه‌اش می‌کشید، ها؟ سرتان به نقاشی گرم است، ها؟

- بله.

- که این‌طور... کار خوبی است... خدا توفیق بدهد، بله، توفیق بدهد... هوم... که خداوند چنین قریحه‌ای اعطا

فرموده... که این‌طور... هر کسی قریحه‌ای دارد...

در این جا «پاپا» لحظه‌ای سکوت کرد و باز ادامه داد :

- جوان، حال که سرتان همه‌اش گرم نقاشی است می‌دانید چه بکنید؟ بهار که شد تشریف بیاورید ده‌مان. مناظر آن‌جا بی‌نظیر و راستش را بخواهید معرکه است! رافائل هم چنین مناظری گیرش نیامده بود! اگر تشریف بیاورید خوشحال‌مان می‌کنید. گذشته از این لیولا هم به شما انس گرفته... هوم... امان از دست شما جوان‌ها! هه- هه- هه... نقاش کرنشی کرد و در تاریخ اول ماه مه سال جاری، با جل و پلاشش به ملک آسلووسکی رفت. جل و پلاش عبارت بود از یک صندوق زهوار دررفته و به درد نخور پر از رنگ، یک جلیقه چهارخانه، یک قوطی سیگار خالی و دو دست پیراهن. از او با بازترین آغوش استقبال کردند. دو اتاق و دو پیش‌خدمت و یک رأس اسب و هر آنچه که دلخواش بود در اختیارش گذاشتند به امید آن‌که موجبات امیدواری‌شان را فراهم آورد. او از موقعیت خود به بهترین وجه ممکن استفاده می‌کرد: به حد اشباع می‌خورد و می‌نوشید، زیاد می‌خوابید، از طبیعت لذت می‌برد و چشم از لیولا بر نمی‌گرفت؛ لیولا خوشبخت‌تر از هر خوشبختی بود. او جوان و خوب و کمرو و برایش عزیز بود... زیاد هم دوستش می‌داشت! آن‌قدر محبوب و کمرو بود که نمی‌توانست به او نزدیک شود بلکه بیشتر از دور، از پشت پرده و از پس بوته‌ها نگاهش می‌کرد.

لیولا آهکشان با خود می‌گفت: «عشق آمیخته به کمروئی!»

در یک صبح آفتابی «پاپای» او و نوگتف روی یکی از نیمکت‌های باغ نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند. «پاپا» از زیبایی‌ها و از محسنات زندگی خانوادگی داد سخن می‌داد اما نوگتف به حرف‌های او شکیبانه گوش می‌داد و اندام لیولا را با چشم‌هایش جست‌وجو می‌کرد. «پاپا» ضمن صحبت‌هایش پرسید :

- راستی، شما فرزند منحصر به فرد پدرتان هستید؟

- خیر... برادر دیگری دارم به اسم ایوان... که بچه خوبی است! واقعاً نظیر ندارد! باهاش آشنا نیستید؟

- افتخار آشنائی‌شان را ندارم...

- حیف!... می‌دانید او خیلی بذله‌گو و خوش مشرب است! سر به کار ادبیات دارد. تمام جراید به همکاری دعوتش می‌کنند. در حال حاضر با مجله «دلک» همکاری می‌کند. حیف که باهاش آشنا نیستید! مطمئنم که از آشنائی با شما خیلی خوشحال می‌شد. گوش کنید! می‌خواهید بنویسم بیاید این‌جا؟ ها؟ به خدا راست می‌گویم! خیلی خوش خواهد گذشت!

قلب «پاپا» از شنیدن پیشنهاد نوگتف انگار لای در ماند اما- هیچ کاریش نمی‌شد کرد- می‌بایست جواب می‌داد: «خیلی هم خوشحال می‌شوم!»

نوگتف شادمانه از جای خود جهید و در دم نامه‌ای برای برادر فرستاد و او را به ملک آسلووسکی دعوت کرد. برادرش ایوان معطل نکرد و نه به تنهایی بلکه به اتفاق دوستش ستوان نابریدلف و سگ درشت اندام و پیر و بی‌دندان موسوم به تورک به ملک آمد. آن دو را با خود همراه کرده بود تا به طوری که ادعا می‌کرد: از یک طرف بین راه مورد تهاجم زده‌ها قرار نگیرد و از طرف دیگر پای مشروب داشته باشد. باری، سه اتاق و دو پیش‌خدمت و یک رأس اسب برای هر دو نفر در اختیارشان قرار داده شد. ایوان به «پاپا» و دخترش می‌گفت:

- نگران ما نباشید! اسباب زحمت‌تان نمی‌شویم. ما نه به پرقت احتیاج داریم، نه به سس، نه به پیانو- به هیچ چیزی احتیاج نداریم! ولی اگر در زمینه آجو و ودکا محبت کنید... ممنون می‌شویم!

اگر بتوانید جوان سی ساله تنومند پوزه درشتی را در نظرتان مجسم کنید که پیراهن کتانی به تن و ریش کوچک گندی و چشم‌های بادکرده و کراوات به یک طرف لغزیده‌ای دارد، مرا از وصف ایوان معاف خواهیدکرد. او غیر قابل تحمل‌ترین موجود دنیا بود.

باز وقتی هشیار بود می‌شد تحملش کرد: روی تخت دراز می‌کشید و لام تا کام نمی‌گفت اما وقت مست می‌کرد مثل گزنه روی تن لخت، غیر قابل تحمل می‌شد. هر وقت مست بود یک‌بند حرف می‌زد و بی‌آنکه از حضور زن‌ها و بچه‌ها شرم کند، بددهانی می‌کرد و از شپش و ساس گرفته تا شلوار و همه چیز حرف می‌زد؛ موضوع‌های تازه‌ای هم جز این‌ها نداشت. وقتی ایوان پشت میز ناهار یا شام می‌نشست و مزه می‌پیراند «پاپا» و مامان لیولا حیرت می‌کردند و سرخ می‌شدند.

بدبختانه، ایوان در تمام مدتی که در ملک آسلووسکی به سر می‌برد حتی یک روز نشد که هشیار باشد. اما نابریدلف، آن ستوان ریزنقش دم‌پریده تمام سعی‌اش را به کار می‌گرفت تا شبیه به ایوان باشد. می‌گفت:

- من و اونقاش نیستیم! آخر ما و نقاشی! دهاتی جماعت را چه به نقاشی! ایوان و دوستش اولین کاری که کردند از اتاق‌های ساختمان اربابی که به نظرشان می‌آمد هوایش سنگین و خفه‌کننده باشد، به ساختمان جنبی که محل سکونت مباشر بود و هیچ بدش نمی‌آمد با آدم‌های حسابی گیلان به گیلان بزنند، اقامت گزیدند. کار دومشان این بود که کت‌هایشان را درآورند و در محوطه حیاط و باغ بدون کت ظاهر می‌شدند، به طوری که لیولا غالباً به حکم اجبار، ناچار می‌شد در باغ با ایوان یا ستوان نیمه برهنه که جایی در زیر درختی افتاده بودند روبرو شود. آن دو می‌خوردند، می‌نوشیدند، به سگشان جگر سیاه می‌خوراندند، صاحب‌خانه را دست می‌انداختند، توی حیاط دنبال کلفت‌ها می‌دویدند، با سروصدای زیاد آبتنی می‌کردند، مثل مرده‌ها می‌خوابیدند و از این که تقدیر آنان را به جایی انداخته بود که می‌شد با خیال راحت زندگی کرد، خدا را شکر می‌کردند.

یک روز ایوان در حالی که با چشم مستش به سمت لیولا چشمک می‌زد رو کرد به نقاش و گفت:

- گوش کن! اگر گلویت پیشش گیر کرده... گور بابات! کاری به کارش نداریم! تو شروع کرده‌ای حق توست که خودت هم تمامش کنی. این مال به تو می‌رسد! شرافتمندانه... موفق باشی!

نابریدلف نیز گفته ایوان را تأیید کنان گفت:

- از چنگت در نمی‌آیم، نه! این کار عین عدالت است.

نوگتف شانه بالا انداخت و چشم‌های آزمندش را به لیولا دوخت.

وقتی سکوت به ستوه می‌آورد انسان طالب طوفان می‌شود و وقتی از سنگین و رنگین نشستن خسته می‌شود دلش می‌خواهد جنجال به‌پا کند. هنگامی هم که لیولا از عشق شرم‌آلود نوگتف به جان آمد خشم سراسر وجودش را فراگرفت. عشق آلوده به حجب، به قول معروف مثل افسانه‌ای است برای بلبل. جوان نقاش به رغم تکدر لیولا در ماه جون هم همان‌قدر کمرو و خجالتی بود که در ماه مه. توی اتاق‌های مجلل خانه آسلووسکی جهیزیه می‌دوختند؛ گرچه رابطه لیولا و نقاش هنوز شکل مشخصی به خود نگرفته بود با وجود این «پاپا» شب و روز در فکر آن بود که برای راه انداختن بساط عروسی آن دو پولی قرض کند. لیولا نقاش را مجبور می‌کرد روزهای متوالی در کنارش بنشیند و ماهی صید کند؛ اما از این کار هم نتیجه‌ای عایدش نمی‌شد. نوگتف چوب ماهی‌گیری را در دست می‌گرفت، کنار لیولا می‌ایستاد، فقط سکوت می‌کرد، هر از گاه کلمه‌ای تیق‌وار می‌پیراند و با نگاهش لیولا را می‌بلعید. دریغ از یک کلمه شیرین! دریغ از یک اعتراف به عشق!

یک روز «پاپا» رو کرد به او و گفت:

- مرا...مرا پاپا صدا کن... ببخش که... « تو » خطابت می‌کنم... می‌دانی، دوستت دارم... بله، خوشم می‌آید پاپا خطابم کنی ...

از آن روز نوگتف نقاش پدر لیولا را از سر حماقت پاپا خطاب می‌کرد اما از این کار هم نتیجه‌ای حاصل نشد. او کماکان در جایی نبود که آنجا نزد خدایان به خاطر آن که فقط یک زبان به انسان داده‌اند، نه ده زبان شکایت می‌برند. ایوان و دوستش به زودی به تاکتیک نوگتف پی بردند و گفتند :

- شیطان هم نمی‌تواند از کارت سر در بیاورد! خودت گاه را نمی‌لمبانی، به دیگران هم نمی‌دهی! حقا که حیوانی! آخر کله‌پوک وقتی آن لقمه خودش از گلویت پائین می‌رود چرا نمی‌لمبانی؟ اگر این کار را نکنی ما دست رویش می‌گذاریم! حالیت شد؟

اما در دنیا همه چیز پایانی دارد. البته داستان ما هم بی‌پایان نخواهد ماند. سرانجام ابهام رابطه لیولا با نقاش نیز به آخر رسید؛ و این اتفاق در اواسط ماه جون رخ داد.

شب آرامی بود. بوی خوش در هوای ملک پخش بود، بلبل‌ها دیوانه‌وار چهچه می‌زدند، درخت‌ها با هم نجوا می‌کردند و به قول زبان دراز داستان‌سرایان روسی، رفاه و رضا بر فضا خیمه زده بود... البته قرص ماه هم حضور داشت؛ برای تکمیل شعر بهشتی فقط وجود آقای فت ۱ کم بود تا آنجا، پشت بوته‌ها بایستد و اشعار مسحور کننده‌اش را بلندبلند بخواند .

لیولا روی نیمکت نشسته بود، شال را دور تن خود می‌پیچید، از لای درخت‌ها با چشم‌هایی اندیشناک به رودخانه نگاه می‌کرد، خویشتن را در خیال، با شکوه و متکبر و پرنخوت می‌انگاشت و با خود می‌اندیشید: «مگر ممکن است من این همه صعب‌الوصول باشم؟» در آن لحظه «پاپا» به او نزدیک شد، رشته افکارش را قطع کرد و پرسید:

- خوب، بالاخره چه شد؟ همان آش است و همان کاسه؟
- همان است که بود .

- هوم... مرده شویس ببرد... این ماجرا کی می‌خواهد تمام شود؟ تو باید بفهمی، مادر جان، که سیرکردن شکم این بیکاره‌ها برایم خیلی آب می‌خورد! ماهی پانصد روبل! شوخی نیست! فقط سگ‌شان هر روز به اندازه سی کوپک جگر می‌لمباند! اگر قرار است بگیردت باید هرچه زودتر این کار را بکنی و گرنه بگذار گورش را با برادر و سگش از این‌جا گم کند! آخر، چه می‌گویدی؟ حرف حسابش چیست؟ اصلاً با تو حرف زده است یا نه؟ اظهار عشق کرده است، یا نه؟

- نه پاپا، او خیلی کمروست !

- کمرو... ما این کمروها را خوب می‌شناسیم! نگاهش را می‌دزدد. صبر کن الان صدایش می‌زنم بباید این‌جا. کار را باید یکسره کرد، مادر! رودبایستی را باید کنار گذاشت... وقت آن است که... تو دیگر... جوان نیستی مادر... لابد تمام فوت و فن کار را بلدی!

«پاپا» از آنجا ناپدید شد. حدود ده دقیقه بعد نوگتف با قدم‌هایی که دلالت بر کمروئی‌اش می‌کرد از لای بوته‌های یاس نمایان شد و گفت :

- احضارم کرده بودید؟

- بله، بیائید جلو! کافی است از دستم در بروید! بنشینید !

نقاش یواشکی به لیولا نزدیک شد و یواشکی به لبه نیمکت نشست. لیولا با خود فکر کرد: «در تاریکی غروب راستی که خیلی جذاب و خوش قیافه است.» و خطاب به او گفت:

- یک چیزی برایم تعریف کنید! فیودور پانته لئیچ از چیست که این قدر تودار هستید؟ چرا همه‌اش خاموشید؟ چرا هیچ وقت روحتان را پیش من نمی‌کشانید؟ این همه عدم اعتمادتان زاده چیست؟ راستش را بخواهید به من برمی‌خورد... طوری رفتار می‌کنید که انگار ما با هم دوست نیستیم... بالاخره شروع کنید، حرف بزنید!

نقاش تک سرفه‌ای کرد، به تندی آهی کشید و گفت:

- خیلی حرف‌هاست که باید به شما بزنم، خیلی!

- پس چرا نمی‌زنید؟

- می‌ترسم برنجید. یلنا تیموفئیونا. نمی‌رنجید؟

لیولا به آرامی خندید و با خود فکر کرد: «لحظه دل‌خواه فرا رسیده است! چه می‌لرزد! حالا دیگر دم به تله دادی، جانم!»

زانوان خود لیولا هم به لرزه درآمد؛ دستخوش ارتعاش مطلوب همه‌ی رمان‌نویس‌ها شده بود. با خودش فکر کرد: «تا چند دقیقه دیگر در آغوش گرفتن‌ها و بده‌بستان بوسه‌ها و قسم‌خوردن‌ها و غیره و غیره شروع می‌شود... آه!» و به قصد آن‌که آتش عشق نقاش را تیزتر کند آرنج برهنه و گرم خود را با تن او مماس کرد و پرسید:

- خوب؟ پس چرا حرف نمی‌زنید؟ من آن قدرها هم که تصور می‌کنید زودرنج و نازک نارنجی نیستم... (لحظه‌ای سکوت) آخر حرف بزنید!... (سکوت). بجنید، زودتر!!

- یلنا تیموفئیونا، ببینید من... من از زندگی هیچ چیزی را بیشتر از نقاشی یا بهتر بگویم بیشتر از هنر دوست نمی‌دارم. دوستان این‌طور تشخیص داده‌اند که من قریحه دارم و نقاش بدی از آب درخواهم آمد...

- حتماً. Sans doute2!

- بله... همین‌طور است... من عاشق هنر هستم... پس... عاشق سبکم، یلنا تیموفئیونا! هنر... می‌دانید، هنر... شب شگفت‌انگیز...!

لیولا که مارآسا دور خودش می‌پیچید و توی شالش کز می‌کرد چشم‌هایش را کمی بست. (حقا که زن‌ها در جزئیات امور مربوط به عشق و عاشقی استادند!)

نوگنغ که انگشت‌های دستش را تق‌تق به صدا درمی‌آورد ادامه داد:

- می‌دانید، مدت‌هاست که دلم می‌خواست با شما حرف بزنم ولی... همه‌اش می‌ترسیدم، خیال می‌کردم ممکن است از من دلگیر شوید... ولی اگر درکم کنید محال است... عصبانی شوید... آخر شما هم عاشق هنرید!

- خوب، بله... البته... البته! آخر صحبت از هنر است!

- یلنا تیموفئیونا هیچ می‌دانید چرا این‌جام؟ نمی‌توانید حدسش را بزنید!

لیولا از شرم گلگون شد و دستش را ظاهراً نادانسته روی آرنج او گذاشت... نوگنغ کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- حقیقتش را بخواهید بین ما نقاش جماعت آدم‌های خوک‌صفتی هم پیدا می‌شوند... که کمترین اعتنائی به حجب و حیای زن‌ها ندارند... ولی آخر من... من که از قماش آن‌ها نیستم! من نزاکت و آداب‌دانی سرم می‌شود. حجب و حیای زنانه... چنان حجبی است که نمی‌شود نادیده‌اش گرفت!

لیولا در حالی که آرنج‌ها را توی شال نهان می‌کرد با خود گفت: «چرا این حرف‌ها را به من می‌زند؟»

- من شبیه آن‌ها نیستم... از نظر من، زن یک قدیس است! بنابراین دلیلی وجود ندارد که از من بترسید... من آدمی هستم که به خودم اجازه نمی‌دهم مرتکب عمل ناشایستی شوم... یلنا تیموفئیونا! اجازه می‌دهید؟ به حرف‌هایم خوب

گوش بدهید، به خدا قسم که در گفتارم صادقم زیرا هر چه بگویم نه به خاطر خودم که به خاطر هنر است! از نقطه نظر من، در درجه اول اهمیت، هنر قرار دارد، نه غرایز حیوانی!

در این‌جا نوگنغ دست لیولا را در دست گرفت و دختر جوان کمی به طرف او خم شد .

- یلناتیموفئیونا! فرشته من! خوشبختی من !

- حرف بزنید... !

- می‌توانم از شما خواهشی بکنم؟...

لیولا به آرامی زیر لب خندید و لب‌هایش را برای اولین بوسه غنچه کرد .

- آیا می‌توانم از شما خواهشی بکنم؟ التماس‌تان می‌کنم! به خدا به خاطر هنر... نمی‌دانید از شما چقدر خوشم آمده؛ درست همانی هستید که بهش احتیاج دارم! مرده‌شوی بقیه را ببرد! یلناتیموفئیونا! دوست من ! بیایید...

لیولا که آماده بود خود را به آغوش او بیندازد کمی از جا بلند شد ؛ قلبش به شدت می‌تپید .

- بیایید...

این را گفت و دست دیگر لیولا را هم در دست گرفت. دختر جوان سرش را رام و آرام روی شانه او گذاشت؛ قطره‌های اشک خوشبختی روی مژه‌هایش برق زد .

- عزیزم، بیایید مدل من شوید !

لیولا سرش را بلند کرد.

- چه گفتید؟

- می‌خواهم مدل من شوید !

لیولا از جایش بلند شد .

- چه گفتید؟ چه شوم؟

- مدل... مدل من بشوید !

- هوم... فقط مدل؟

- اگر قبول کنید سخت مدیون‌تان می‌شوم! با این کار به من امکان آن را خواهید داد که تابلویی بکشم... آن هم چه تابلویی !

رنگ از روی لیولا پرید. اشک عشق ناگهان به اشک یأس و خشم و احساسات ناخوشایند دیگر مبدل شد. در حالیکه سراپا می‌لرزید زیر لب گفت:

- که این‌طور !

نقش بی‌نوا ! وقتی در تاریکی باغ صدای کشیده پر طنین با پژواک آن در هم آمیخت، سرخی شفق یکی از گونه‌های سفید نقاش را گلگون ساخت .

نوگنغ گونه‌اش را خاراند و میهوت ماند- دست‌خوش بهت‌زدگی شده بود. احساس می‌کرد که زمین دهان باز کرده بود و او را می‌بلعید... از چشم‌هایش برق بیرون می‌جست...

لیولای سراپا لرزان و منگ و رنگ‌پریده چون میت، قدم پیش گذاشت و تعادلش را طوری از دست داد که گفتی زیر چرخ‌های کالسکه افتاده بود. لحظه‌ای بعد همین که حالش جا آمد با قدم‌های بیمار و نامطمئن به طرف خانه راه افتاد. زانوانش تا می‌شد، از چشم‌هایش برق بیرون می‌زد، دست‌های بی‌اختیار به طرف موهایش کشیده می‌شد و آشکارا نشان می‌داد که لیولا قصد داشت در آن‌ها چنگ بیندازد...

بیشتر از چندین ساژن به خانه نمانده بود که باز ناچار شد رنگ ببازد- سر راهش، در چند قدمی کلاه فرنگی پوشیده از انگور وحشی، ایوان مست و پوزه‌درشت و آشفته مو، با جلیقه‌ای دکمه باز ایستاده بود؛ به قیافه لیولا نگاه می‌کرد، پوزخند تمسخرآمیزی بر لب داشت و هوا را با «هه- هه» اهریمنی خود آلوده می‌کرد؛ چنگ انداخت و دست لیولا را گرفت. دختر جوان، با خشم و غضب زیرلب گفت:

- گورتان را گم کنید!

و دست خود را از چنگ او رهانید ...

چه ماجرای گندی!

1882